

نانا، پرندهای در آسمان

نویسنده: گلوریا برانت

تاریخ انتشار: ۱۷ مهر ۱۳۸۵ باستانی برابر با ۹ ماه اکتبر ۲۰۲۶ میلادی



هنوز هم وقتی باد پاییزی در خیابان‌های شهر می‌پیچد و برگ‌های خشک را روی آسفالت سرد می‌کشاند، بوی عطر شیرین و تند «نانا» در مشامم زنده می‌شود. عطری که همیشه با بوی تلخ قهوه و گاهی بوی گس الکل آمیخته بود. من صمیمی‌ترین دوستش بودم، شاید تنها کسی در این دنیای بزرگ که او را نه از روی ظاهر و قضاوت‌های سطحی، بلکه از اعماق روح ناآرامش می‌شناخت.

نانا دختری نبود که بشود او را در یک نگاه خلاصه کرد. او تجسم یک طغیان زیبا بود. موهای پرپشت و شرابی‌رنگش مثل یک خرمن آتش، همیشه روی شانه‌هایش رها بود و در تضاد با پوست روشن و چشم‌های عسلی‌اش، منظره‌ای خیره‌کننده می‌ساخت. اندامی بی‌نقص، کشیده و خوش‌تراش داشت که هر لباسی، حتی ساده‌ترین پیراهن‌ها، روی تنش جلوه‌ای خیره‌کننده پیدا می‌کرد. وقتی در راهروهای دانشگاه قدم می‌زد، غیرممکن بود کسی پرنگردد و نگاهش نکند. اما زیبایی او، تنها چیزی نبود که جامعه‌ی خشک و سنتی ما را آزار می‌داد؛ مشکل اصلی آن‌ها با نانا، روح سرکش و اخلاقیات ساختارشکنش بود.

در جامعه‌ای که همه سعی می‌کردند در چارچوب‌های تنگ عرف و سنت جا بگیرند، نانا یک علامت پرسش بزرگ بود. او هیچ‌یک از قوانین نانوشته‌ی دخترانه را رعایت نمی‌کرد. شب‌ها، زمانی که دختران هم‌سن‌وسال ما در خوابگاه مشغول درس خواندن یا گپ‌های آرام بودند، نانا در پارتی‌های شلوغ و پرسرصدای دانشجویی می‌رقصید. او مدام در حال معاشرت بود و ابایی نداشت که بگوید عاشق تجربه‌های ممنوعه است. بارها پیش می‌آمد که صبح زود، با چشم‌های پف‌کرده و بوی تند الکل که از لباس‌هایش به مشام می‌رسید، مستقیم از یک مهمانی به کلاس درس می‌آمد.

اساتید دانشگاه و قسمت اداری بارها سعی کردند بهانه‌ای برای اخراجش پیدا کنند. آن‌ها نمی‌توانستند دختری را تحمل کنند که با صدای بلند می‌خندید، در بحث‌ها بی‌پروا مخالفت می‌کرد و سبک زندگی‌اش هیچ شباهتی به یک دانشجوی «موجه» نداشت. اما یک سد بزرگ در برابر آن‌ها وجود داشت؛ هوش سرشار و نبوغ بی‌نظیر او. نانا یک نابغه بود. با وجود تمام مستی‌ها و شب‌بیداری‌هایش، همیشه بالاترین نمرات را می‌گرفت. حافظه‌اش به طرز ترسناکی قوی بود. کافی بود یک بار متنی را بخواند تا آن را واژه به واژه تحلیل کند. علاوه بر این، او به دو زبان انگلیسی و اسپانیایی تسلط کامل و حیرت‌انگیزی داشت. وقتی در کلاس‌های ادبیات تطبیقی، اساتید سعی می‌کردند با پرسش‌های پیچیده او را تحقیر کنند، نانا با لبخندی خونسرد، جملاتی از بورخس یا مارکز را به زبان اصلی اسپانیایی می‌خواند و سپس با لهجه‌ی بی‌نقص انگلیسی آن را برای کلاس تحلیل می‌کرد. او آن‌قدر باهوش بود که سیستم دانشگاه چاره‌ای جز تحمل کردنش نداشت!

اما زیر این نقاب یاغی‌گری و بی‌تفاوتی، نانا قلب بسیار مهربان و شکننده‌ای داشت. او کسی بود که تمام پس‌اندازش را برای درمان گریه‌های خیابانی خرج می‌کرد. اگر می‌فهمید یکی از بچه‌های خوابگاه مشکل مالی دارد، بدون این‌که کسی متوجه شود، پول در جیب کتش می‌گذاشت. یک شب که در بالکن خوابگاه نشسته بودیم و او داشت سیگارش را در تاریکی دود می‌کرد، به من گفت: «می‌دانی چرا این‌طور زندگی می‌کنم؟ چون زندگی خیلی کوتاه و جهان خیلی بزرگ است. من نمی‌خواهم وقتی پیر شدم، حسرت طعم‌هایی را بخورم که نچشیده‌ام یا کارهایی که از ترس حرف مردم نکرده‌ام. من می‌خواهم همه‌چیز را در این دنیا امتحان کنم، حتی اگر به قیمت سوختنم تمام شود.»

و همین عطش برای تجربه کردن همه‌چیز بود که پای «ریکاردو» را به زندگی‌اش باز کرد.

ریکاردو یک مهاجر از آمریکای جنوبی بود. مردی با پوست آفتاب‌سوخته، چشم‌های تیره و موهای مشکی مجعد که در یک شرکت بازرگانی کار می‌کرد. آن‌ها در یکی از همان پارتی‌های شبانه با هم آشنا شدند. وقتی ریکاردو فهمید نانا چقدر عالی اسپانیایی صحبت می‌کند، شیفته‌اش شد. آن شب تا صبح با هم رقصیدند و به زبانی حرف زدند که تقریباً هیچ‌کس دیگری در آن جمع نمی‌فهمید.

ورود ریکاردو به زندگی نانا، در ابتدا مثل یک طوفان گرم استوایی بود. ریکاردو دیوانه‌وار عاشق نانا شد. او مردی به شدت احساساتی بود و نانا را نه مثل یک انسان، بلکه مثل یک الهه می‌پرستید. برای نگه داشتن نانا حاضر بود دنیا را به آتش بکشد. هر روز برایش دسته‌های بزرگ گل می‌فرستاد، ساعت‌ها زیر پنجره‌ی خوابگاه منتظرش می‌ایستاد تا فقط یک لحظه او را ببیند، و با کلماتی پر از حرارت و شور لاتین، عشقش را به او ابراز می‌کرد.

در ماه‌های اول، نانا از این توجه غلیظ و عاشقانه لذت می‌برد. برای دختری که می‌خواست همه‌چیز را امتحان کند، عشق پرحرارت یک مرد اهل آمریکای جنوبی تجربه‌ی جذابی بود. اما مشکل از جایی شروع شد که ذات واقعی این دو نفر با هم برخورد کرد.

ریکاردو، با وجود تمام شور و حرارتش، مردی سنتی بود که آرزوی یک زندگی آرام را داشت. او عاشق نانا بود اما می‌خواست این پرنده‌ی وحشی را در یک قفس طلایی نگه دارد. کم‌کم التماس‌های ریکاردو برای ازدواج شروع شد. او خانه‌ای کوچک اجاره کرده بود و مدام از آینده، از بچه‌هایی که قرار بود داشته باشند، و از شب‌های آرامی که کنار شومینه با هم خواهند گذراند، حرف می‌زد. او از نانا می‌خواست که پارتی رفتن را تمام کند، نوشیدن را کنار بگذارد و تبدیل به همسری وفادار و آرام شود.

اما نانا زنی نبود که به عرف پایبند باشد. کلماتی مثل «ازدواج»، «تعهد ابدی» و «تشکیل خانواده» برای او حکم طناب دار را داشتند. او احساس خفگی می‌کرد. یک روز عصر که با هم در کافه‌ی همیشگی مون نشسته بودیم، نانا با چشم‌هایی که از خستگی و کلافگی قرمز شده بود به من گفت: «من ریکاردو را دوست دارم، اما او دارد نفس من را می‌گیرد. او نمی‌فهمد که من نمی‌توانم هر روز صبح ساعت هفت بیدار شوم، برایش صبحانه درست کنم و منتظر بمانم تا شب به خانه برگردد. من متعلق به یک نفر نیستم، من متعلق به زندگی‌ام. باید تمامش کنم.»

تصمیم نانا برای جدایی، آغاز یک کابوس وحشتناک بود. وقتی نانا به ریکاردو گفت که دیگر نمی‌خواهد با او باشد و پیشنهاد ازدواجش را رد کرد، چیزی در درون ریکاردو شکست. او ابتدا باور نکرد. فکر می‌کرد این یکی از همان بازی‌های دخترانه‌ی نانا است. اما وقتی نانا تماس‌هایش را بی‌پاسخ گذاشت و از دیدن او امتناع کرد، ریکاردو دچار یک فروپاشی روحی عمیق شد.

مردی که روزگاری با غرور و افتخار قدم برمی‌داشت، حالا تبدیل به سایه‌ای رقت‌انگیز از خودش شده بود. کارش را از دست داد. روزها و شب‌ها با لباس‌های ژولیده و چشم‌های گودافتاده در خیابان‌های اطراف دانشگاه پرسه می‌زد تا شاید نانا را ببیند. وقتی او را می‌دید، به پایش می‌افتاد، در میان خیابان گریه می‌کرد و با التماس از او می‌خواست که برگردد. می‌گفت بدون او می‌میرد. می‌گفت حاضر است نانا هر کاری می‌خواهد بکند، فقط او را ترک نکند. اما نانا تصمیمش را گرفته بود. با همان قاطعیتی که در وجودش بود، به ریکاردو گفت: «ما برای هم ساخته نشده‌ایم ریکاردو. تو من را نمی‌خواهی، تو یک توهم از من را می‌خواهی. رهایم کن.»

اما ریکاردو نتوانست رها کند. عشق او به جنون تبدیل شده بود. ذهن متلاشی‌شده‌اش نمی‌توانست بپذیرد که الهه‌ی زیبایی‌اش قرار است متعلق به دنیای آزاد باشد و نه متعلق به او.

آن شب شوم، اواخر ماه اکتبر بود. باران ریزی می‌بارید و خیابان‌ها با نور زرد چراغ‌های برق، حالتی وهم‌آلود پیدا کرده بودند. من و نانا از یک کافه برمی‌گشتیم. نانا مثل همیشه زیبا بود؛ یک پالتوی بلند مشکی پوشیده بود و موهای قرمزش زیر نور چراغ‌ها می‌درخشید. داشتیم درباره‌ی امتحان فردای ادبیات حرف می‌زدیم و او با خنده داشت یکی از شعرهای نرودا را مسخره می‌کرد.

ناگهان سایه‌ای از تاریکی کوچه بیرون آمد. ریکاردو بود. خیس از باران، با چشم‌هایی که دیگر هیچ نشانی از عقل و منطق در آن‌ها نبود. او به طور کامل در تاریکی جنون غرق شده بود. جلو آمد و سد راه ما شد. بوی تند الکل ارزان‌قیمت از نفس‌هایش به صورت ما می‌خورد.

با صدایی لرزان و خشن به اسپانیایی چیزی گفت که من نفهمیدم. نانا اخم کرد و با لحنی جدی به او گفت که برود. ریکاردو ناگهان روی زانوهایش افتاد و لبه‌ی پالتوی نانا را گرفت. نانا سعی کرد خودش را عقب بکشد و با عصبانیت فریاد زد: «دست از سرم بردار ریکاردو! همه‌چیز تمام شده!»

و در همان لحظه بود که جنون آنی، پرده‌ی آخر این تراژدی را رقم زد. در ذهن بیمار و فروپاشیده‌ی ریکاردو، تنها یک راه برای نگه داشتن نانا برای همیشه وجود داشت: اگر نانا قرار نبود مال او باشد، مال هیچ‌کس دیگری هم نباید می‌بود.

من نفهمیدم چاقو را از کجا بیرون کشید. همه‌چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. برقی در تاریکی درخشید. صدای یک فریاد خفه‌شده در گلوئی نانا پیچید. ریکاردو با وحشی‌گری و سرعتی جنون‌آمیز، ضربه‌ی اول را به شکم نانا زد. من از ترس خشکم زده بود و صدای جیغ خودم را در گوش‌هایم می‌شنیدم که انگار از فاصله‌ای دور می‌آمد.

نانا به عقب سکندری خورد، دست‌هایش را روی شکمش گذاشت و با بهت به ریکاردو نگاه کرد. اما مرد دیوانه متوقف نشد. او برخاست و با چشم‌هایی که پر از اشک و خون بود، ضربات بعدی را بی‌امان بر سینه‌ی نانا فرود آورد. یک، دو، سه... نانا روی آسفالت خیس خیابان افتاد. ریکاردو چاقوی خون‌آلود را رها کرد، روی زمین نشست، سر خونین نانا را در آغوش گرفت و در حالی که با صدای بلند زار می‌زد، شروع کرد به بوسیدن صورت بی‌جان او. او هم‌زمان می‌خندید و گریه می‌کرد و به اسپانیایی واژه‌های عاشقانه‌ای را زمزمه می‌کرد.

نفسم بند آمده بود، می‌خواستم فریاد بزنم ولی نمی‌توانستم، روی زمین افتاده بودم و فقط نگاه می‌کردم. خون... خون سرخ و گرم نانا روی آسفالت تیره در حال پخش شدن بود. زیر نور چراغ خیابان، رنگ خون با رنگ موهای پریشان و زیبایش ترکیب شده بود؛ انگار که شعله‌های آتش از سر و سینه‌اش روی زمین زبانه می‌کشید. چشمان عسلی نانا نیمه‌باز مانده بود، خیره به آسمان ابری و بارانی.

نانا دختری بود که می‌خواست همه‌چیز را تجربه کند. او طعم آزادی، مستی، علم، زبان‌های دوردست و عشق‌های پرحرارت را چشیده بود. و در نهایت، تاریک‌ترین و تلخ‌ترین تجربه‌ی بشری، یعنی مرگ با دستان یک عاشق مجنون، نقطه‌ی پایان داستان او شد.

حالا سال‌ها از آن شب می‌گذرد. ریکاردو در یک تیمارستان روانی در نقطه‌ای دورافتاده منتظر مرگ است و من، هر بار که زنی با موهای قرمز در خیابان می‌بینم یا صدای موسیقی اسپانیایی از کافه‌ای به گوشم می‌رسد، دلم برای آن طغیان زیبا و آن قلب مهربانی که زیر ضربات چاقوی جئون از تپش ایستاد، مچاله می‌شود. نانا پرنده‌ای بود که به جای ماندن در قفس، ترجیح داد در آسمان بمیرد.